

## داستان زندگی آقای مهندس... (۱۱۷)

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.

## یکشنبه ها با «بودا» در «ناپولی» (۲)

دکتر روان شناس: (یازدهم جولای ۱۹۹۲)... آقای مهندس، حرف ها، اندیشه ها و اظهار نظرها «دکتر اوتاوا» استاد جوان مرکز شرق و غرب هاروارد را که با او نشست و برخاست می کرد، به جلسات روان درمانی ما می آورد. می گفت: اشاره های کوتاه و پرمعنی او به خلق و خوی انسان امروزی که گرفتار و در بند مادیات و «بیگانگی با خود» سر به در و دیوار می گوید و لحظه ای آرامش خاطر ندارد، به دلم می نشیند... کمک می کند تا به مشکلات و دردهای خود با زندگی، از دید و نقطه نظری کاملاً متفاوت نگاه کنم... او، فلسفه «بودا» را با اندیشه های «لاؤتسه» (LAO-TZY) و افکار و نوشته های بسیاری از متفکرین شرق و غرب به هم گره می زند و «درس زندگی» می دهد... آقای مهندس، بعد از ظهر یکشنبه ها را با این دانشمند جوان که در هاروارد به او «بودای کوچک» می گفتند سر می کرد و وقتی بیدار و سرزنده به خانه می رفت آن چه را بین او و «مردش» گذشته بود، بر کاغذ می ریخت...

## حرف های استاد یار جوان ژاپنی و خیال پریشان من!

این یکشنبه با آقای «اوتاوا» به جلسه سخنرانی استاد یار جوانی رفتیم که از ژاپن به «هاروارد» آمده بود. از «بوشیدو» (BASHIDO) یا فلسفه «سامورائی» (SAMURAI) در فرهنگ کهن ژاپن برای ما می گفت و مثال می زد... «بوشیدو» را به نحوه مردن، از دنیا رفتن و چشم بر زندگی بستن ترجمه کرد و از افکار و نظریات نویسنده ای بنام «میشا» گفت که در سال ۱۹۷۰ به شیوه HARA-KIRI «دریدن شکم» جان خود را می گیرد. به اعتقاد او خودکشی به شکل HARA-KIRI یکی از خصوصیات بارز فرهنگی ژاپن است و سابقه تاریخی دارد... باید اقرار کنم... بقیه حرف های جالب استاد یار جوان را خوب به یاد ندارم و وقتی برای یادداشت امشب روی کاغذ آوردم، تکه تکه و بریده بریده به نظر آمد... میدانم چرا... در حالیکه چشم به سخنران دوخته بودم و تظاهر می کردم که به حرف های او گوش میدهم، خیال پریشانم، آنچه را هزاران فرسنگ دورتر از امفی تأثر بزرگ دانشگاه هاروارد، در وطنم می گذشت دنبال می کردم...

## زمان، زمان انقلاب بود!

زمستان ۱۹۷۹ بود... از وطن پشت سرم خبر و شایعه می آمد و دل ما را که به «هاروارد» گفته بودیم، اواسط مارچ برای عید نوروز به ایران میرویم و تابستان با دست پر برمیگردیم، خالی میگرد. دوستان، برادر و خواهرها و گه گاه اقوام دور و نزدیک برای من، می نوشتند و به آنا تلفن می زدند که: شاه رفت... امام آمد... ارتش اعلام بی طرفی کرد... دانشگاه مسجد شد... سینما رکس آبادان را آتش زدند... شیشه ها و در و پنجره های «عینک سازی دربار شاهنشاهی» را در خیابان شاه، شکستند... سرهنگی را که در کوچه پشت آپارتمان های سازمان مسکن، خانه داشت، روز روشن جلوی چشم زن و بچه هایش «ضربت کاری» زدند و هیچ کس نفهمید چرا... از دو رئیس مجلس سنا و شورا، اولی عاقبت به خیر شد و صحیح و سالم از مملکت آتش گرفته بیرون آمد و دومی... آنچه را در

همین دلیل می گویند با «حمله کردن به کل نظام موجود، نمی توان آن را اصلاح کرد. مردم کوچه و بازار، اگر طرز فکر خود را که در این نظام شکل گرفته، عوض نکنند، سیستم از سر نو و این بار «فاسدتر» از گذشته پا می گیرد»...  
\* برای پیروان یک چنین طرز فکری، زندگی و دوام و بقا و نظام بسیار مهم تر از منافع شخصی آنها است... وقتی «مردی» متوجه می شود «مرد» او از راه بدر شده، جان خود را می گیرد تا «سیستم و نظام» را که هر دو جزئی از آن هستند، اصلاح کند... استادیار جوان، در همین زمینه اشاره ای به «کنفسیوس» داشت که گویا گفته بود: «وقتی امپراتور، امپراتوری» نمی کند، جان خود را می گیریم تا او اصلاح بشود»...

## نامه خواهر و بهانه های دو پهلوی من!

ساعت حدود یک ربع به دوازده نیمه شب است. خواب به چشمانم نمی آید. از رختخواب بیرون آمدم و پشت میز کارم نشستم. از وقتی آقای «اوتاوا» به هاروارد رفت و من به خانه آمدم در فکر نوشتن بودم. ابتدا می خواستم چند خطی در ارتباط مطالب استادیار جوان ژاپنی با انقلابی که گویا میروید تا برای همیشه دفتر دو هزار و پانصد سال شاهنشاهی را در سرزمین بلا گرفته ما! بایگانی کند بنویسم... سرخنی پیدا نکردم... آخر چه ارتباطی است بین مردمی که راست یا دروغ «جان خود می گیرند تا نظام اصلاح بشود» و... بندگان خدائی مثل ما... (راستش نمی دانم چه بنویسم که به برادران انقلابی، برنخورم)...

گوشه میز، چشمانم به نامه ای افتاد که چند روز پیش خواهرم از جانب مادر، برایم نوشته بود و هنوز به آن جواب نداده ام. نامه را از سر نو خواندم. تکرار حرف های همیشگی بود. هر بار با پیش کشیدن مسأله و موضوع جدیدی از من می پرسند «چرا بر نمی گردی؟» و بهانه های دو پهلوی من را که «می ترسم برگردم و گرفتار بشوم و کار معالجه داربوش، احتمالاً تا اواخر تابستان طول می کشد»، نیز باور ندارند... این بار، خواهرم نوشته بود: «برادر جان اگر از این می ترسی که انقلابیون سابقه کار شمارا در رادیو و تلویزیون، دستک دنیب کنند و به دردسر بیافتی... خانم املی که هم مسجیدی مادر است و با ما رفت و آمد دارد، قول داده اگر چیز بدی پیش بیاید، نزد برادرش که «آدم مهمی» شده، وساطت کند... از این گذشته، دوست قدیمی شما «آقا جواد» نیز که در آمریکا درس خوانده، پس از سال ها دوری از وطن، برگشته، با انقلابیون همکاری می کند و احتمال دارد، بزودی پست وزارت به او بدهند... چند روز پیش، مادرش «خاله خانم» به منزل ما آمده بود. می گفت «جواد جون» حال و احوال آقای مهندس را می پرسید و می گفت به ایشان بفرمائید بدون هیچ گونه ترس و وحشتی به وطن برگردند و در نوسازی مملکت، با ما شریک بشوند»...

## علامه فرنگی!

راستش نمی دانستم با نامه خواهرم چه کنم و چه جوابی به او بدهم. بار اول که نامه را خواندم، خنده ام گرفت. به آنا که کنجکاو شده بود گفتم ترا به خدا بیا به این حرف ها نگاه کن، ببین، سرنوشت من و تو، بدست چه آدم هائی افتاده و... این بار، از فکر این که مادر و خواهر ساده دلم، برای کشاندن من به ایران دست بدامان چه آدم هائی شده اند، به لجم گرفته بود و دم دلم به حال آنها می سوخت... هم مسجیدی مادر را که انگار، همسریکی از بزرگان دین و دولت بود نمی شناختم و او را ندیده بودم اما... اسم و رسم «جواد جون» برایم آشنا بود... ما به او «آقا جواد» می گفتیم... «آقا جواد»، دو سه سال از من کوچک تر بود. با پدرش روزهای پانزدهم ماه عربی که مادرم روضه اجدادش را می خواند به خانه ما می آمد. پدر جواد، روضه خوان خوش صدای شهر کرمان بود که وقتی در خانه ما، در اطاق پنج دری، روی صندلی قرمز رنگ لهستانی می نشست

و ذکر مصیبت می کرد، اشک مادرم وزن های مجلس را در می آورد... پدر جواد، دو همسر انتخاب کرده بود. زن اول او «خانم نجفی» در مراسم جشن و سرور مذهبی خانم ها که گویا به آن «مولودی» می گفتند، طشت می زد و... همسر دوم او «خاله خانم»، مادر جواد و خواهر و برادرانش، نسبت دوری با مادرم داشت... آقا جواد «پامنبری!» پدرش بود. کنار صندلی او روی زمین می نشست و در پایان روضه با او هم صدا میشد... جواد مثل ما بچه ها به مدرسه نمی رفت و به او هم صدا میشد... جواد مثل ما بچه ها به و باهوشی است. در خانه او را تعلیم میدهند تا «علامه» بشود... بهرحال، بعد از اینکه پدرم از ارتش به شهربانی رفت و از کرمان به تهران آمدم، رد «آقا جواد» را کم کردم. سالها از او خبر نداشتم تا اینکه نامه خواهرم آمد و فهمیدم که این روزها «با دست پرا!» از آمریکا برگشته و «علامه» فرنگی شده...

## جمالات کوتاه «آقای اوتاوا»: درس های زندگی

آقای «اوتاوا»، آهسته و با لحن آرامی صحبت می کند... شمرده شمرده می گوید، اما حرف را کش نمی دهد. انگار در ذهن شفاف خود، می گردد تا کلمه یا عبارت مناسبی را برای مقصود خود پیدا کند... انسان صبور و با حوصله ای است... آن چه در جواب سؤالات من می گوید، جملاتی کوتاه، زیبا و پرمعنی از «درس های زندگی» است که از فلسفه «بودا» و پیروان او الهام می گیرد... تا به حال، بسیاری از آن ها را یادداشت کرده ام... ابتدا پاره ای از جملات کوتاه آقای «اوتاوا» را که با لهجه ای شیرین، بزبان انگلیسی گفته می نویسم و به دنبال آن «برداشت» خودم را از بقیه مطالب او، در جلسه امروز، بصورت «ترجمه آزاد!» روی کاغذ می آورم...

\* BE NICE TO YOURSELF. DO NOT FIGHT,

WHEN YOUR BODY DOES NOT ALLOW YOU...

\* MAN CAN CURE DISEASE BUT NOT FATE...

\* RESIST THE TEMPTATION TO TELL OTHERS

WHAT THEY SHOULD DO WITH THEIR LIVES.

YOU HAVE MORE THAN ENOUGH ON YOUR

PLATE...

\* IF YOU DO NOT TRUST, YOU CAN NOT LISTEN...

## گذران عمر در لحظه و آن!

\* به بودن خویش اعتماد کن... سپاسگزار، امتیازات و نعمات زندگی خود باش... امروز نیز چشمان تو، رخسار زیبایی فرزندت را دید و لبخند او، دلت را لبریز از عشق و محبت کرد... امروز نیز گوش های تو، صدای پرندگان، نم نم باران، ریزش آب از بلندی ها، حرف و سخن دوست و آشنا، نوای ساز و آوای موسیقی را شنید... امروز نیز زبان تو به صحبت باز شد... امروز نیز قدم های تو جلاک و سبک در حرکت بود... امروز نیز توانستی بگویی «دوست دارم» و با کلام مهربان خود، خاطری را شاد و آسوده کردی... تو، فقط امروز را داری... به دیرباز نگاه کن... فقط برای چند لحظه و برای همیشه کنارش بگذار و فردا؟!... وقتی آمد، امروز میشود... زندگی در لحظه و آن و فقط برای «امروز»، گذران عمر را آسان و شیرین می کند...

## آگاه و هشیار هم چون «بودا»

\* محدودیت های خود را در زندگی بپذیر... با خودت مهربان باش... گه گاه، وقتی بدن تو، خسته و فرسوده تاب و توان بردن بار زندگی را از دست میدهد، دست از تلاش بیهوده در تمام کردن، کاری که به عهده گرفته ای بردار...  
\* «آگاهی» و «هشیاری»، به زندگی تو معنی میدهد و در شکل دادن به سرنوشت خویش، سهمیه میشوی... هم چون «بودا» آگاه و هشیار شو... آگاه و هشیار زندگی کن...  
\* در غفلت و فراموشی، پرو بال پروانه در آتش میسوزد و ماهی به دام قلاب صیاد می افتد و ما... و ما که خود را والاتر از پروانه و ماهی میدانیم و بر عقل و دانش خود، فخر می فروشیم، آنچنان در آرزوی «بیشتر داشتن» و کسب مال و منال میسوزیم... که زندگی برایمان «آتش» و مال و ثروت «قلاّب» میشود...

ناتمام

## تک فود مارکت

به یادت نام تک را بسپر اینک  
به باطن همچو یک ایران کوچک  
بدان در تک تو خواهی یافت بی شک

الا ایرانی باهوش و زیرک  
به ظاهر یک فروشگاه است اما  
هر آن جنسی که در ایران نیابی

جمعه ها-شنبه ها و یکشنبه ها با صرف:

جوجه کباب با برنج ۵,۹۹ و کباب کوبیده با برنج ۴,۹۹

ماست موسیر محلی و زعفران اعلاء

(916)944-3188

9045 Fairoaks, Carmichael, CA 95608



## A Family Care For Health

کایروپراکتیک برای انرژی، سلامتی و زندگی بهتر

Dr. Shohreh Barghi  
D.C., I.D.E.

از دردهای مزمن یا ناگهانی خسته شده اید؟

Dr. Sirous Maali  
D.C., I.D.E.تشخیص و معالجه و جلوگیری از ناراحتیهای ناشی از  
تصادفات رانندگی، زمین خوردگی، ورزش و کار

اکثر بیمه های درمانی پذیرفته میشود (408)244-4456 مشاوره اولیه رایگان است

تقاطع Benton &amp; Scott 1102 Scott Blvd., Santa Clara, CA 95050

Legend  
Specialty Catering

Afsan Catering

نامی ساخته شده و مورد اطمینان



ممفل و شبهای پر خاطره فود را با سرویس

کامل، غذاهای متنوع، قیمت مناسب و با سالها

تجربه کیتترینگ افسانه گرمتر سازید

قبل از برگزاری هرگونه جشن و میهمانی با ما مشورت کنید

- انواع پیش غذاهای سرد و گرم
- انواع کباب و جوجه کباب
- تهیه سالن جهت کلیه مراسم
- سفارش همه نوع غذا پذیرفته می شود

(408) 600-6191

afsanscatering@yahoo.com